

ماری دیدیه

ترجمه پرویز شهدی

شبِ ظلمانی فراموش شدگان



کتاب پارسه

«زندگی شکاف باریکی از روشنایی است میان دو
ابدیت ظلمانی.»

ولادیمیر نابوکف

«صدف از آنچه آزارش می دهد مرواریدی می سازد.»
ویلیام فاکنر

به دشواری می توانی از جاییت تکان بخوری، در این صحرای متعفن، در این وادی پرسروصدا، ناچاری سکوت کنی، مجبوری در خودت فرو بروی. تنها، تنها بدون دردی واقعی، بیدار می شوی. سرت را وقتی می خواهی به طرف راست خم کنی، زخمی که در گردن داری و هنوز تازه است، تا اندازه ای مانعت می شود. تنها.

در تو، شاید نومیدی خانه کرده، شاید هم طغیان، شاید به ویژه سرگشته از این که آن جایی، مثل از دست دادن ناگهانی جان. و تو ناچاری این ساعت ها، این روزها را بگذرانی، هنوز نمی دانی که این ساعت ها و روزها تبدیل به سال ها خواهند شد. می روی به سراغ خودت، خودی که تنها پناه و یارویاورتوست. خودت، نه هیچ کس یا هیچ چیز دیگر. فریادها، کثافت کاری ها، پنجره هایی که در برابرشان دیوار کشیده شده، ولرمی هوایی تا ابد کثیف و بدبو، نعره ها، ناله ها، گاهی خنده ها، هق هق ها، سسکه ها، دست های لاغر و استخوانی، پیراهن های پاره، ادرار چندروزه

که میان تشك‌ها، و وسط راهروها باقی مانده.

با زانو، به بدن اسکلت‌واری روی همان تشك می‌کوبی. انگشت‌هایی آن همه کشیده، کثیف و شفاف. انگشتان يك جسد، جسدی کثیف و متعفن که هنوز نفس می‌کشد.

دیگر بوی لگن‌های سنگی در کارگاه پدرت نیست که روی علف‌ها گذاشته‌اند، دیگر آن بوی مشمئزکننده‌ای نیست که همسایه‌ها را می‌گریزاند، بوی مشمئزکننده پوست گاو‌ها، اسب‌ها و گوسفندهایی که چندین روز در آن لگن‌ها خیسانده می‌شد و از آبی که از روی آن‌ها می‌گذشت بخاری برمی‌خاست که تو سرانجام نه تنها از آن خوشت می‌آمد، بلکه بی‌آن که توجه کنی، شده بود بخشی از زندگی محله دباغ‌ها، دور از مرکز شهر لون-لو. سونیه. مادرت هم با این بخارها سروکار داشت. با آن غذا می‌پخت، رخت می‌شست. ساکنان محله میان این بو صحبت می‌کردند، غذا می‌خوردند، می‌خوابیدند، بحث می‌کردند، به هم عشق می‌ورزیدند و می‌مردند.

در نادر دفعه‌هایی که روزهای بازارروز به شهر می‌رفتید، ناگهان بوهایی تازه، همچون طراوتی ناگهانی در بینی‌های تان فرو می‌رفت. هوا دیگر نه وزنی داشت و نه ابعادی و بس که تمیزی‌اش تازگی داشت، حتی گونه‌ای ترس در وجودتان رخنه می‌کرد؛ سردتر و برنده‌تر از لبه‌ی تیز تیغی.

دیروز عصر تو را با تخت‌روان بردند، از جاده لعنتی‌ای که از هتل دیو^۱ در پاریس به بیستر، نزدیک ژانتی‌یی می‌رود. مأموران حمل‌تخت‌روان‌های دیگری هم در آن راه می‌دویدند. بعضی از آن‌ها بیمار در حال مرگ بودند و زخم‌های‌شان را در معرض دید رهگذران می‌گذاشتند. رهگذران گاه از روی ترحم سکه‌ای برای‌شان می‌انداختند و مأموران بیمارها را جلو در میکده‌رها می‌کردند و می‌رفتند با آن سکه‌ها نوشابه‌ای بنوشند.

۱. بیمارستانی در پاریس در میدان نوتردام، ویژه مستمندان که از سوی تشکیلات مذهبی شهر پاریس اداره می‌شود و اکنون جزو بیمارستان‌های دولتی است. م.م.

تو پیش از این، از در بزرگ بیسترو از میان دو برج عظیمش گذشته‌ای. یک شب تو را بیهوش دریکی از پس کوچه‌های پاریس یافته بودند. در آن موقع بیست و شش ساله بودی. پنجم ژوئن ۱۷۷۱.

بنابراین تو قبلاً هم به این جهنم دره آمده بودی. یک روز، فقط یک روز در آن جا ماندی، چون فردای آن روز بردندت به هتل دیو پاریس و در آن جا چندین هفته بیهوده کوشیدند با درمان‌هایی بی نتیجه غده‌های هنوز چرکین گردنت را مداوا کنند.

پس از آن، سال‌ها به همین وضع سرگردان بودی.

از این دوران زندگی‌ات، پیش از آمدن به آسایشگاه تهیدستان، هیچ اطلاعاتی ندارم. فرانش کنته که ولایت است، توسط فرانسه تسخیر شده. مالیات چرم چند برابر شده و در نتیجه دباغ‌ها را به فلاکت کشانده است. رکود کاروکاسبی افزایش یافته. تولون. لو.سونیه را به مقصد پاریس ترک می‌کنی تا در آن جا لقمه نانی به دست بیاوری. غده گردنت به صورت دانه‌های تسبیح درآمده. بی آن که خودت متوجه شوی خیلی وقت‌ها دستت را روی آن می‌گذاری. جاده را پیاده طی می‌کنی. استخوان بندی‌ات قوی و محکم و عضلاتت جوان است. هرگز لبخند نمی‌زنی. توی گودال‌ها می‌خوابی. گاه برای این و آن یونجه درو می‌کنی و گاه میوه می‌چینی.

ولی مردم فرانسه در آن زمان خودشان دارند از گرسنگی می‌میرند. شاید یک روز در میدان دهکده‌ای، مأمور سربازگیری خودستا و چرب‌زبان، کلاه پرداز به سر، شمشیر بلندی به کمر، همراه با یک نفر دیگر که پیشاپیش او طبل می‌نوازد، از مزایای خدمت در ارتش برایت تعریف کرده باشد. شاید به عنوان سرباز اسم نوشته و لباس سربازی به تن کرده باشی تا دست کم یک وعده غذا در روز به تو بدهند؟

هیچ چیزی دربارهٔ تو نمی‌دانم.

از تاول‌هایی که روی گردنت است و تا آن موقع مثل سنگ سفت بوده و سر جای شان ثابت، حالا بیش‌تر وقت‌ها چرك تراوش می‌کند. اکنون خستگی در جانت می‌دود. در هتل دیولنگر انداخته‌ای، در این سرپناه، در این عزلتگاه تهیدستان بی‌کس و کار، بیمارها، سیفلیسی‌ها، دیوانه‌ها، و همهٔ فقیر بیچاره‌های فرانسه.

در درمانگاهی پرجمعیت، با هوایی خفه‌کننده و بوهای تحمل‌ناپذیر، مرهمی از ریحان کوهی زرد روی زخم‌ت می‌گذارند و نمک رسوبی قرمزی هم روی آن می‌مالند. می‌دانی که پادشاهان در گذشته (حتی می‌گویند در حال حاضر هم) مبتلایان به این بیماری را وامی‌داشته‌اند، دست‌ها روی زانو‌ها، در برابرشان به خاک بیفتند.

این را هم می‌دانی، چون در رساله‌ای پزشکی - که در دسترس همگان است. خوانده‌ای که برای خلاص شدن از شر این بیماری، هوای تمیز، ورزش و فعالیت بدنی، شاید هم خوردن مخلوطی از گنه‌گنه با پوست وینتر خردشده و جوشانده در شیرۀ شیرین بیان و کشمش لازم است، و نیز خوردن آمیخته‌ای از شنگرف و مرکور شیرین، به صورت قرص. ولی تجویز این داروها برای آدم‌های ثروتمند است، نه برای تو که یک شاهی پول توی جیبیت نداری، دور از خانواده‌ای، ورشکسته و از خانه رانده شده - بنا به قانونی که علیه دباغ‌ها تصویب شده. خانواده‌ای از هم‌پاشیده بر اثر گرسنگی، در آن جا، در زادگاهت، در فرانش کنته.

امروز. تاریخ کنار اسمت ثبت نشده است. گواهی‌ای مبنی بر «علاج‌ناپذیر» بودن بیماری‌ات به تو داده‌اند، گواهی‌ای که به دستور وزیر صادر شده و در آن تأیید شده: «این گواهی مربوط به شخصی است که مورد مداوا قرار گرفته، ولی معالجه‌ها مؤثر واقع نشده و داروها اثر نبخشیده است». البته می‌دانی که بر اثر این بیماری نخواهی مرد، هرگز هم مداوا نمی‌شوی، ولی به هر صورت